



علی اصغر راشدان

# نگاهی به کندوهای شکسته

اثری از نیما یوشیج

آزرا مثل اینکه کله‌ی او بو میدهد حس کردیم... (ص ۵۰) کتاب حاوی پنج قصه است. خلاصه دریاقتم را از هر کدام می‌نویسم:

۱- «قصه مرقد آقا» اولین واز بهترین قصه‌های کتاب است. برای فرار از چنق تکثیر متعصبان زمان سرگذشت را میبرد به قرن هشتم و آن را سیر بلای خود قرار میدهد. شرح حال ستار نامی است با مادری بیرویک خواهر یازده ساله بنامهای صفیه و نساء. و درگیریهایش با مردم دهش، از توابع لاهیجان، که زیر نفوذ نیرنگ بازیهای ملارجبعلی «بت سر» ی است. بزرگترین انگیزه زندگی ستار تأمین و بهبود وضع خانواده‌اش است. که نیما فقرشان را چنین مینمایاند «یک پیراهن در خانواده‌های فقیر، تاریخی مشخص و مخصوص دارد. سرگذشت آن پیراهن سرگذشت آن خانواده است. باید گفت که هر وقت گوشه‌ای از آن می‌شکافت یا پاره میشد، مادر مهربان با مهارتیکه فقط فقرا آن مهارت را دارند و به این واسطه کپه را نو جلوه میدهند، آنرا میدوخت و رفو میکرد. این عمل تا حدی مکرر میشد که دیگر آن پارچه کهنه نمیتوانست ستار را از خود بپیرامند بدارد. آنوقت پیرزن آنرا کوچک ساخته بخود اختصاص میداد. چند ماه بعد پس از اصلاحات متوالی دیگر، که عدد آنها کم از عدد وصله های آن پیراهن نبود، ملبوس کوچک تر شده لیاقت اندام نساء را پیدا میکرد و آن کوچولو را از خود فرحناک میساخت ولی سرگذشت پیراهن در اینجا نیز تمام نمیشد. وقتیکه بکار نساء نیز نمیخورد پیرزن آنرا تکه تکه کرده بجای بنبه لحاف یا درعوض پر، متکارا با آن برمیکرد...» (ص ۱۱) سرگرمی دیگر اودرافتادن و بیاد تمسخرگرفتن خرفتی و خرافه‌پرستی اهل ده است، که دچار خدعه‌های فریبکارانه ملا رجبعلی اند. مردم بدبختی که برای او کار میکنند و او باشتون دینی، دربین تمام چیزهای عظیم و موحش در نظرشان بعظمت و هولناکی کوه‌های دیلم جلوه میکند که بزرگتر از آن چیزی در حافظه‌شان وجود ندارد. خود را حقیر و همه‌ی اشیاء را بزرگ می‌بینند و ملا رجبعلی را بزرگتر از همه. (ص ۲۴) نیما شاخه درختی را وسیله بیان حرفهای خود قرار میدهد. شاخه‌ایکه ستار باستن لته‌ای آنرا نشانه میکند تا سال دیگر با بریدن و فروش چیزکی بدست آورد. از قضا در این میان مجبور میشود برای هموار کردن چاله چوله‌های

کندوهای شکسته، نوشته نیما یوشیج از انتشارات نیل - با ۱۳۲ صفحه - بها ۷۰ ریال

باخواندن اولین صفحات کتاب باز با همان عاشق جنگل و ده و روستائیان روبرو میشویم. مصالح کار و افکار و عقاید هم همانهاقتند که در بیشتر منظومه‌هایش دیده و خوانده‌ایم. پیش از پرداختن باصل قصه برای آماده کردن ذهن تصویری مختصر و درخور داستان بدست میدهد: «آسمان بیلاقی، به‌داز ظهر صاف و نیلی رنگ بود. از آن روزها بود که حتی صدای یک پرند هم در هوا شنیده نمیشود. انعکاس تودار آفتاب در بیدستان‌ها، در واریز رودخانه‌ها - که روی قله سنگ‌های شسته و کوه به حالت ترس می‌خزید - آرامش دلجسی را جلوه‌گر میساخت.» (ص ۱۲) - یادآور این توصیف چخوف: نیکلای و زنی «الگا» در کنار پرتگاه نشسته غروب خورشید را تماشا میکردند و میدیدند که چگونه آسمان پلانی و آبی‌توانی در رودخانه، در پنجره‌های معبد، در آن هوای آرام و دل‌انگیز و بعد وصف ناپذیر - صاف (که هرگز در مسکو دیده نمیشود) منعکس شد.» (روستائیان - ترجمه کریم کشاورز، ص ۵) - و بلافاصله بدون هیچگونه حشو و تشبیه و استعاره‌های قبح در عرق رب و پوست‌کنده می‌پردازد باصل موضوع. یکی از مختصات بارز کتاب دوگانگی بیان آن است. هر گاه صحبت از لاشخورهای تن پرور و غاصبین جان و مال ضغناست، قلمش بسوی طنزی گزنده و زهر آلود میگراید «اما خان، این مرد چهل پنجاه ساله را اخمو و باد کرده دیدیم، هر چند او هم میباید خوشحال مینمود. کیسه‌های برنجش را که حاصل دسترنج بینجگرها بود پر کرده در نیار، زیر بارانداز چیده بود. مثل لاشخورها که سرلاشه‌شان می‌نشینند، با چشمهای قرمز که شبیه چشمهای خوک بودند و در صورت گوشت آلود و سرخ و ناصاف او زود نمایان میشدند، با آنها نگاه میکرد. هیچ غمی نداشت.» (ص ۱۹) و زمانیکه به‌فقر و مظلومین بائمال شده مینگرد، دل‌سوزانه و ترجم‌انگیز میگوید: «سماور برنجی گرد و سینی واستگان را پاکار آورد. چه مرد نحیف و شکسته‌ای! استخوان سینه‌ی او پیدا بود. خم شد سماور را پیش روی ما گذاشت بطوریکه قرمزی کله‌ی کچل او جلو چشم‌های ما قرار گرفت و ما بوی

زندگی چند ماهی در دهی دیگر کار کند . بعد کاشف بعمل میآید عیال قربانعلی و جمعی دیگر از پیرزنان ده - که میدانییم منظور نیما از پیرزنها کیها هستند - بادیکن لتهی مذکور بر شاخه شروع میکنند به بستن دخیلهای رنگ و وارنگ و پس از مدتی شاخه میشود « آقای مقدس » اهل ده . فصل بهره برداری از چوب فرا میرسد و ستار آنرا میبرد و چنان دچار الم شنگی پیرزهای لبریز از حماقت میشود که آن سرش ناپیدا . زنیها میگفتند آقای ماست . ستار میخواست حتی المقدور ثابت کند که حق با من است . در این خصوص - یعنی در خصوص « چماق ستار » و « آقای مردم » بین مرد ها بعضی مذاکرات و زیرگویشها بمیان آمد . جملات متضادالمفهوم « حق با ستار است . ستار از ماست » و « عیال قربانعلی راست میگوید . هر چه آقا بگوید همانست متصل شنیده میشد . » ( ص ۲۹ ) عاقبت شیخ ملا رجعی پس از سر بردن به حجب تفکر و سبک و سنگین کردن سود و زبان خود مردم را بر علیه ستار کافر کیش بر می انگیزاند و او را در زیر چنگ و دندان خود لت و پار میکنند و در پای همان درخت شاخه بسریده چاش میکنند . بدنبال آن تاریخچه ایست مبنی بر اینکه چگونه هر که میآید برای سواری گرفتن از مردم ساده لوح در خواب خرگوشی چیزی بر سر کرامات و معجزات دروغ و مغرضانهی این « آقای مقدس » می آفراید تا اینکه در عصر حاضر تلنگ « مرقد آقا - همان چماق کش » در میروود و بروزی می افتد که سر نبوت تمام عوامل بازدارندهی خلق است « عدهای دیگر ، مثل سیاحان ، آنجا را مجردی خراب نظر میآوردند . سوافلهای آن تمام ریخته است و در ایام بهار یک قسم کیوتر وحشی در چوب بستهای آن لانه میگردد . گاهی از شکافهای دیوارهای آن جفدی ، بحال وحشت از صدای پای عابران ، به پرواز درآمده فرار میکند . آنوقت سوسمارهای حسی بدم سوراخشان متوقف مانده با طرف گوش میدهند . » ( ص ۴۴ )

سه قصه ای بعدی بصورت مکالمه بین نویسنده و دوستش بیان میشود . نیما بیشتر حرفهایش را از دهان مخاطبش بیرون میکند . و باز هم در هر سه مسأله ای فقر بناحق نادار ها و آدم خواری بناحق تر کسله گنده های بوگدو مورد گفتگوست . نویسنده رفیق خود را پهبانهای وادار به خوردن و بیان گوشه ای از زندگی خود میکند ، در این بین گهگاه خود نیز وارد موعظه میشود و حرف گوینده را قطع میکند ، ناموضوع را از یکنواختی دریاورد و تنوعی بوجود آورد و احیانا خواننده را مشتاق شنیدن دنباله سرگشت کند . - همان کاری که شولوف در موقع پیم انداختن آدمهای داستانهایش میکند .

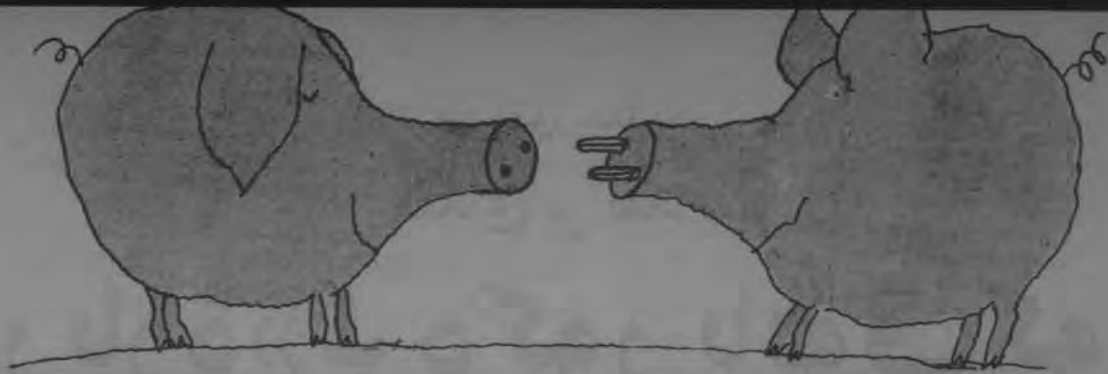
۳- داستان کوچک « دیدار » در اثبات نقیض گوئی بعضیهاست ، از زبان یکی از خود آنها . این گفته ای حاجی خان بیک پروتیمند است ، در زمان تکیه براریکه ای اموال با آورده . « قدیمها آدمی که هیچ چیز نداشته دست دزدی هم نداشت ... میدانیید چرا ؟ چون ایمن داشت ... آدم نباید چشم بمال دیگران داشته باشد ... هر کس نان فطرتش را می خورد ... اگر آدم دولتمندی چیزی داشت ، نباید فکر کرد چرا ؟ جواب این چرا را ما نمیدانیم ... نمیتوانیم هم بدانیم . آدم باید از روی اساس فکر کند ... این ظلم نیست ، عدل است ، خدای او به او داده است ... » ( ص ۵۶ ) .

دوسال بعد که همو بروز سیاه می افتد و از زور افلاس فرار میکند و در گوشه و کنار آمل قایم عوالت بازی میکند باز گذار نویسنده باو می افتد که همان گفته های بالائی را معکوس میکند « هر کس مال زیاد اندوخته ، مال خودش نیست . مال زور است ... مگر آدم میتواند خودش بتنهائی آنچه اندوخته داشته باشد ؟ هر کس مال چنین آدمی را ببرد حلال است ... خدا که باو نداده ، به زور ظلم بدست آمده ... » ( همان صفحه ) .

۴- در « در طول راه » گهگاه بعوالم خلسه وارد میشود و قلنشی حسابی دور پرمیدارد و اختیارش را بدست درون سیال خود میدهد چنانکه آدم را بیاد هدایت میاندازد و طعم همان رگبارهای قلم او را در مذاق حس میکند . حتی کمی هم از او متأثر میشود ، تا آنجا که یکی از گفته هایش را هم بعنوان مثال میآورد « دیگر حرف من در برادرم اثر نمیکند . او هم دارد در عشق پیر میشود اما از گند و بوی آن بیزار نشده و من دیگر اصراری ندارم ، شاید او بهتر میفهمد . میگویند « آدم سالم ، باید خوب

بخورد ، خوب بنوشد و خوب عشق ورزی بکند . خواندن و نوشتن و فکر کردن ، همه ای اینها بدبختی است . » ( سایه روشن هدایت ) کمی هم بوی چخوف از قلنش احساس میشود . صحبت از عاشقی يك نقاش است ، ساهاکیان نام ، از مردم قفقاز . که دختر دلخواهش را يك قلتن دیوان خریول از چنگش بدر میبرد . باز در ضمن گله گذاری است از اینکه دارا بر خوردار مطلق است ، از هنر چیزی سرش نمیشود ، و سعت اندیشه اش از سر شروع و بنواهی زبر شکم ختم میشود . « این دنیا که همه اش سردی است و فقط انبار گند آیدن غذا بنظر میآید . این آدمهاییکه عمرشان درنی کارهای بیهوده بسر میروود . » ( ص ۸۱ ) ستم کشانی هم که نقطه ای مقابل این گروهند از زیر نگاه ذره بین ماندند دور نمیمانند آنها که در گوشه و کنار دیارش میولند و گرسنه اند ، نگاهشان میکند و اگر احیانا لثضای در دهان دارد بزره لاهل بدل میشود و آتش میگیرد و دل سوزانه نعره بر میدارد « دنیارا در آن واحد برای خودم جهنم می سازم ، درحالی که میخواهم برای عده ای بهشت واقع شود . ولی این جهنم در زمستان اتاق سرد برادر تورا گرم نمیکند . هر چیزی که محتاج گرمی است گویا در قلب من جمع شده . فقط این قسمت میسوزد . » ( دنیا خانه من است . نامه های نیما . انتشارات زمان ) برهم بیجا نگفته است . زیرا کسیکه سوختن هموعان خود را ببیند و در لگند و خود شعلهور گردد خوکی است ، نه انسان . و این نیما نیست ، چرا که او و رای این عوالم ، اگر نیمائی است نه برای خود ، که برای « از خود زمین خورده تران است » « مگر عمه ها که از کار روزانه خسته شده در قهوه خانه ها ، روی سکوها به دور هم حلقه زده اند ، آن بیچاره ها عشقشان مرده است ؟ من از این بهره مندی خودم در مقابل بی بهره گی آنها و خیلی بیچارگان دیگر شرم زده نمی شوم . کمی خوشحالی و توانائی کافی است که ما را از درد بدحالی و ناتوانائی های دیگران دور کند ... فکر میکردم چقدر بینویان محرومند ، نه از خوارگی و پوشش ، از خیلی چیزهای دیگر . بیچاره ها عاقبت فهم نکرده بهسرند . مثل نیمه میوه ای که له شده و هیچکس نهال بروند آنرا دیگر نمی بیند . همین طور عمرشان در قهوه خانه ها به دلستگی و شکایت میگذرد . تا اینکه از آتیب خسته میشوند . » ( ص ۸۱ ) با آنچه تپی دستی و زجر کشیدنها هرگز دچار یاس و ناامیدی نمیگردد و هر جا که سیاهی و خفقان احاطه اش میکند دو تا چشم دارد چهار تائی دیگر هم قرض میکند تا سواری بچوبد و از آن خورشیدی بنیابند « با طرف بل که رسیدیم ، گامی میسوزد که در لجن - زارهای اطراف رودخانه ایستاده اند و سیاهی مهیب تن خود را بمانشان میدهند . از پشت سر آنها شعاع چراغ ها در روی رودخانه باز پیدا بود . » ( ص ۹۰ ) - و از یاد آور این توصیف چخوف : « خورشید بر می آمد . آن پائینها مرغ لاشخور خواب آلوده ای - خیلی پست - بر فراز چمن در پرواز بود . رودخانه هنوز در تاریکی قرار داشت . اینجا و آنجا تکه های مسرگردان دهنده میشد . ولی آفتاب و رودخانه دو اقیانوس سر بالائی ، خطی روشن نمایان بود . » ( روستایان . ص ۱۰ ) -

میدانییم که او هنوز از نویسیدن نیروها در زوایای ادارات گله داشت و دبیبیلین اداری را خوره جان آدمیت انسانها میدانست . تا آنجا که حاضر بود بایک لثمنان و بیاز بسازد و با آن غرور تحصیل عالیه خاتم باشد « زتم مدرسه داشت و همین اطفال پیش او درس میخواندند و من مثل يك حیوان موذی به طفیل او میگذراندم ، چیزی که هرگز به آن گمان نمی بردم همین مسئله است . به آن نیز عادت کرده ام ، چنانکه به هر سختی » ( ص ۶۳ دنیا خانه من است ) و « ... بعد از یکماه سرگردانی حالی در رشت زندگی میکنم . زتم مدیری دارالمعلمات است ... و شخصا خودم بیکار . شاید بتوانم شاگرد پیدا کنم ، علم ترجمه یا معرفه النفس یا ادبیات فرانسه درس بدهم و کمتر سرزنش های زتم را راجع به اینکه چرا هیچ عایدی ندارم بشنوم ( همان کتاب ص ۷۵ ) حاضر بود هر روز از دیاری بدیاری دیگر در بدر باشد ولی سوزن صد تابیگاز بکون کاغذ پاره های اداری نژند . « سه سال است از شغل پستی که داشتم ، و عبارت از سبجاق زدن به کاغذ ها بود به مناسبت افکار و اخلاقم ، خلع شده ام . البته وقتی که کار نباشد عایدی هم نیست . فقط می نویسم و از من هیکل ضعیفی باقی مانده است . یکوقت نقضی بودم ، امروز سایه ای ... من بکار زندگی در اینجا ها نمی خورم . يك تقاضا تاکنون به يك اداره ی دولتی برای کار خودم نوشته ام . اولاً مغز من اداری نمیشود . یعنی نمیتوانم از روی اجبار



مانده و این صداها جانشین صدای خروسها شده‌اند. « (ص ۱۰۳) .

قصه‌ی آخری - غول و زنش و اربابش - مربوط است بغویکه از رنگه دنیا راه افتاده تاپس از پشت سر گذاشتن بیابانهای برهوت جایی بیاید و ظاهراً در آن دست بوداگری بزند . معامله‌ایکه در آن چیزهایی از این قبیل بدهد «کوکومالت داریم . بادامهای زمینی در قوطی‌های سربستی قشنگ داریم . قلوهای سوزن . شوکولایهای اعلاء داریم . آخرین پیشرفت بشر ... ( ص ۱۱۳ ) و در عوض بسواهیسی از این گونه دست بیاید . . . . مثل شیشای پیش راحت بیخیم . برای من آواز بخواند . قصه بگویند . غلام های سیاه ، که حلقه بگوش دارند ، برای من درجام طلا نشان‌شان شراب روی دست بیاورند.» (ص ۱۱۰) بعد از سگ پرسه زدنهای فراوان به پشت دریاغ و آباداتی میرسند که مردم آن در رفاه و آسایش کامل بسر می‌برند . - لایب همان مدینه‌ی فاضله‌ی معروف بوده است که ما شرقیان در خواب هم ندیده‌ایم - غول جهت دخول در آن و تصاحب نعماتش دست به حقه‌ایکه در چته دارد میزند ، خود را هنرمند و رقص معرفی میکند ، دلتاک بازی و مغالطه میکند، تهدید و آتش‌فشانی میکند ، خلاصه بهر دری میزند می‌بیند مردم آنجا قبلاً دستش را خوانده‌اند و دوز و کلکهایش را حفظند و برتش می‌خندند سر آخر میرود سراغ همان کاریکه تمام زورگویان و غولان آدمخوار چنان میکنند . جناب جنگ خون‌آشام را با تمام بدویضه و سربازان آدمک‌فروش احضار میکند . مرگرا میطلبد ، دیوطمع و حرص و آز را میطلبد ، از تمام عوامل ممکن استمداد میجوید . اما از جائیکه مردم هوشیار شده‌اند که نباید بخاطر خوسرانیهایی او و امثال او خود را غرق در خون کرد فرمائش را بدیشیزی نمی‌خرد و عاقبت هم همانها وبال گردنش شده سر بگورش میکنند .

اما از این قصه در این مجموعه خوش نیامد . چرا ؟ بچند دلیل : بدلیل سمبولیک بودنش . از محیط ده و بر خورد طبیعی لذت آور دهاتیها در آن خبری نیست . و این یکی از کمبود های چشمگیر است ، در کار نیما . لحن کلام خیلی بچگانه است «غول در ضمن با کوبیدن و سوت زدن و شیشه کشیدن ، صدای غولها را بلند کرده بود . در ضمن همین این کارها ریمان بلندی راهم از کمر خود باز کرده بود . ریمان در هوا حلقه آتش شد و به پائین آمد ، بعد با پیش کردن شراره‌های رنگارنگ ، خاموش شد .... و رجه رجه میگرد و دست و پاییهای زمین را در نظر میگرفت و به صدای جوانه‌گاوهای که در بهارست میگویند ، نعره میکشید . سرش را روی زمین آورده می‌خواست و انبوه کند که میخواست و اورو بزند و باشاخ‌های کوچک خود نهیب می‌آورد که یعنی من جوانه‌گاو و دارم مرا به جنگ می‌اندازند.» (یاد آور اعمال فولاد زره دیو در امیر ارسلان) این اثر اگر مثل «آهو پرنده‌ها» بصورت کتابی مختص بچه‌ها چاپ میشد در نوع خود کم‌نظیر بود ، اما در این جا نه . بیشتر اوقات خیال میکنی همان غول دارد ریشخندت میکند . آن بدبینی منطقی که خاص نیماست فراموش شده ، خیلی خوش‌بینانه است ، مثل همین امید و آرزوهاییکه در مدرسه بچه‌ها حقه میکنند «اما بعد که اهل خانه تنصص کردند در یک گودال مملو از بزابه دوغول نروماده را دیدند ، با دلشودهن هائیکه مقداری قی بدور آن ماسینه و خشک زده بود ، لب لبهم نزدیک رسانیده بودند و هر دو تایشان باهم مرده بودند» (ص ۱۳۲) -

نه ، سمبول را فقط در شعرهایش دوست دارم . لطف کلامش در همان چخوف وار نوشتن اوست . از نظر جمله بندی هم هر از گاهی بگنگی میگراید که خاص خود نیماست و لطمه‌ای به ماهیت موضوع نمیزند . این ایراد کوچک راهم میگذاریم برای ملاحظه‌ای های آشیخ منش .

و مرتباً کارکنم . ثانیاً نمی‌خواهم خطمن در دوسیه‌های ادارات ضبط شود . (همان کتاب - ص ۶۴ و ۶۵) پس اینها حرفهای خود اوست که در این قصه از زبان ساهاکیان بیان میکند «وقتی میدیدم همکار های من همین طور از کارهای اداری‌شان صحبت میکنند ، از کارهاییکه برای آنها سودی نداشت و ممکن نبود یک روزهم داشته باند ، به آنها کینه پیدا میکردم ، در نظرم روز بروز پست تر و کوچکتر میشدند . بومیدادند نمیدانم بوی چه ، بوی گوشت گندیده . در هنگام فراغت هم کثافت کاری‌های روزگار های خسته کننده‌ی اداری‌شان را بهم یاد آوری میکردند . چه سفاقت و بی‌وفایی بالاتر از این ؟ اینها برای چه زنده‌اند ؟ آیا ممکن نبود از زندگی بیش از این مقدار فایده‌برند ؟ اینک فایده نیست این خودکشی است ، آنهم مهوع‌ترین طریقه‌ی آن ... کدام انسان حساس و زودرنجی با این جور زندگی خومیگیرد ؟ باید انسانهایی از خمیرمی مقوا و گل ساخت و با بیج و مهره آنها را بکار انداخت . اگر متوقع باشیم که همین آنها باید اداری باشند و در سرامت معین دفتر حاضر و غایب را امضاء کنند و مثل ماشین ، زمخت و یکنواخت کار کنند و بی‌شخصیتی بی‌نوا متصل زور می‌کاری آنها را خالی کند این خاکستر فکر آنهاست .» (ص ۶۵) .

۴ - قصه‌ی چهارم با عنوان «بدنعل» است . و باز از کارهای خوب کتاب . زندگی همولاتیهای خود را به رنگی همان دریا و جنگل - در فصل زمستان - بیان میکند . کوچکترین خصایص و حرکات و عیالقه‌های ایشان را از دیدگاه موشکاف خود دور نمیدارد «من یک پیرمرغ محترم و بیکه‌ترترا می‌شنامم که هنوز باین سن خروس باز است و خروس جنگی را به قیمت خوب میخرد . هر جا خروس به جنگ می‌اندازند او هم با آن ریش‌شید و بینی‌خسب ، خروسش را زیر بغل گرفته به کوجه می‌اندازد . البته لذت ، لذت است و در ماهیت تفاوت نمیکند . اما نتیجه ...» (ص ۱۰۱) سرگذشت چند صبح از زندگی یک ایل نشین است ، عاشق کرده‌سند . که آخرهم کره دوازده‌دلی بایک لگد جانانه پیشانی مبارکش را داغان میکند و منجر بگوریش میگردد . «خودنایم ، آیا اینهم میشود عشق ؟ انسان در میان اینهمه آرزوها و کارهای عام‌المنفعه عاشق قاطر و مادریان باشد» ( ص ۱۰۲) - یاد آور شده‌ی حسن ساعتی - لایب متوجه دویلبودن کلمات هم هست . اگر میخواهید مسئله را واضح تر ببینید به خیابان بغل دستی‌تان بروید و کمی با طرف دقیق شوید که پراست از این گونه دل‌دادن و قلوبه گرفتنهای مکش مرگما .

از همان عنوان قصه آدم حس میکند باز هم یکنوع مرد رنگی - که کار همیشه اوست - در ماوراء کلمات عرض وجود میکند . میخواهد بگوید باید بدنعل بود و سواری نداد ، اگر کسی خواست نعلت کند - یاخته - حق‌داری چشمهایش را با لگد از کاسه در آوری و گرنه این تو و این صحنه‌ی بارکشی و سواری دادنها . اگر گذاشتی اولین میخرا بکوبند میخهای بعدی را مثل آب خوردن در رگ و بیت فرو خواهند کرد «من هر وقت می‌بینم قاطر نعل میکند نباید برادرم می‌آتم . بعد بیاید بیچارگیهای خودم . خودم پیر شده‌ام و برادرم هم نایبناست . به کار گله‌داری ماکسی کمک نمیکند و دست دزدی هم در کارست . روز بروز از مابه‌ی حیات ما ، که نتیجه‌ی زحمت ماست کاسته میشود و ما چیزی نداریم .» (ص ۱۰۴) بله برای خر کردن دوسه‌تای اولی را با احتیاط و محافظه کارانه میزنند ولی همانقدر که سرخ بدستان آمد و خوب چهارچنگولت کردند شروع خواهند کرد به فرود آمدن ضربه‌ها با آخرین قدرت . «اتاق شلوغ شد . با وجود این مثل این بود که هنوز از دور صدای چکش را که روی نعل میزدند می‌شنیدم ، دوسه‌تای اولی آهسته خورد و بعد پنجمی و ششمی و از آن به بالا بطور متناوب صدا بلندتر می‌آمد . گویا به واسطه‌ی همین سرو صدا بود ، یا ما نظرمان می‌آمد ، که خروسها خاموش